

هوشنگ ابتهاج (ه.ا.سایه)

□ یادداشت سردبیر

از این شماره به بعد سعی می‌کنیم در هر شماره، زیست‌نامه‌ی خودنوشت یکی از چهره‌های مطرح علمی، ادبی و هنری را چاپ کنیم.

در شماره‌ی ۲۹ ماهنامه‌ی حافظ شعری از هوشنگ ابتهاج معروف به «ه.ا.سایه» (متولد ۱۳۰۶ رشت) چاپ کرده بودیم، در این شماره، مختصری از زیست‌نامه‌ی او را از زبان خودش، باهم می‌خوانیم.

«من (امیر هوشنگ) تنها پسر «آقاخان» ابتهاج و «فاطمه رفعت» به‌شمار می‌رفتم. بعد از من سه تا دختر به‌دنیا آمدند و ضمناً یک پسر هم قبل از من، نیامده رفت. خیلی برای خانواده‌ام اهمیت داشتم و خیلی عزیز کرده، خودسر، خودرأی، لوس و از خودراضی بار آمده بودم! تا دوازده سیزده سالگی من، اگر کسی حال مرا از مادرم می‌پرسید، زار زار گریه می‌کرد و می‌گفت که یک پسر دارم که آن هم دیوان است. هرچه می‌گفتند: خانم‌جان! پسر بچه‌ها این‌طورند و بزرگ می‌شوند، خوب و عاقل می‌شوند، می‌گفت که دیگر کی می‌خواهد عاقل شود؟ خیلی اذیت‌کننده و آزارگر بودم. یک

بچه کم کوچک‌تر از خود را با طناب می‌بستم و از درخت آویزان می‌کردم. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه‌ی عنصری که در ضلع جنوبی باغ سبزه‌میدان بود، گذراندم؛ بعد مرا گذاشتند مدرسه‌ی قآنی که پشت خانه‌ی ما در سبزه‌میدان و آن طرف مسجد در ته کوچه بود، بعد از آن جا برای کلاس هشتم به مدرسه‌ی لقمان رفتم. بعد هم رفتم مدرسه‌ی شاپور که کلاس‌های چهارم و پنجم متوسطه را آن‌جا خواندم. در مورد من

می‌گفتند که: او در پی آموختن و یادگرفتن است، اما در درس و کار مدرسه چندان کوشا و ساعی نیست و زیاد به آن توجه نشان نمی‌دهد. آشپزی، گلدوزی، خیاطی، موسیقی، نقاشی، مجسمه‌سازی، ورزش (کشتی و وزنه‌برداری) هر کدام در دوره‌ی علاقه‌ی من را به‌خود جلب می‌کرد. یکی از آن چیزهایی که خیلی برایم جالب بود، آشپزی بود. در همان هشت - ده سالگی برای غذاپختن و یادگرفتن حرص می‌زدم و همواره از درس گریزان بودم. چنان‌که هنگامی که به تهران آمدم و در مدرسه‌ی تمدن نام‌نویسی کردم، در آن‌جا کلاس پنجم متوسطه را رد شدم، بعد هم دیگر به مدرسه نرفتم و درس خواندن را رها کردم».

این هم شعری از سایه:

گفتمش: شیرین‌ترین آواز چیست؟
چشم غمگینش به‌رویم خیره ماند،
قطره‌قطره اشکش از مژگان چکید،
لرزه افتادش به گیسوی بلند،
زیر لب، غمناک خواند،
نالهی زنجیرها بر دست من!

گفتمش: آن‌گه که از هم بگسلد...
خنده تلخی به لب آورد، گفت:
آرزویی دلکش است، اما دریغ!
بخت شوم ره بر این امید بست
و آن طلایی زورق خورشید را
صخره‌های ساحل مغرب شکست!
من به‌خود لرزیدم از دردی که تلخ
در دل من با دل او می‌گریست

گفتمش: بنگر، درین دریای کور
چشم هر اختر چراغی زورقی‌ست!
سر به‌سوی آسمان برداشت، گفت:
چشم هر اختر چراغ زورقی‌ست
لیکن این شب نیز دریایی‌ست ژرف
ای دریغا شب روان! کز نیمه‌راه
می‌کشد افسون شب در خوابشان...

گفتمش: فانوس ماه
می‌دهد از چشم بیداری نشان...

گفت: اما در شبی این‌گونه گنگ
هیچ آوایی نمی‌آید به گوش...

گفتمش: اما دل من می‌تپد
گوش کن اینک صدای پای دوست!

گفت: ای افسوس، در این دام مرگ
باز صید تازه‌یی را می‌برند،
این صدای پای اوست!...

گریه‌یی افتاد در من بی‌امان
در میان اشک‌ها، پرسیدمش
خوش‌ترین لبخند چیست؟
شعله‌یی در چشم تاریکش شکفت،
جوش خون در گونه‌اش آتش فشانده،
گفت: لبخندی که عشق سربلند
وقت مردن بر لب مردان نشانده،
من ز جا برخاستم،
بوسیدمش.